

من «قاسم سلیمانی» هستم

۲۹ تیر ۱۳۹۳ ساعت ۱۶:۱۹

گفتم: قاسم سلیمانی می‌داند من بچه عشایر هستم و توان کار کردن در جبهه را دارم و نمی‌گوید برگرد. در جوابم گفت: قاسم سلیمانی را می‌شناسی؟ گفتم: بله، گفت: قاسم سلیمانی منم و حالا ماندن تو یک شرط دارد آنهم اینکه صبح‌ها جلوی گردان یک پرچم در دست داشته باشی و بدوی.

شاید امروز تصور اینکه یک دانش‌آموز ۱۱ ساله، سلاح بگیرد و در صحنه جنگ حاضر شود، قابل درک و هضم نباشد. اما اینها واقعیت‌هایی هستند که در طول ۸ سال دفاع مقدس در جبهه‌های ما به وقوع پیوست.

وصف نوجوانانی که با دستکاری شناسنامه خود و اصرار و التماس به پدر و مادر، برای دفاع از حریم ناموس و شرف و استقلال و اسلامیت نظام، عازم جبهه‌ها شدند، داستان و خیال پردازی نیست.

«محسن رسایی» جانباز شیمیایی دوران دفاع مقدس از جمله این عزیزان است که در هنگامه اعزام به جبهه تنها ۱۳ بهار از عمرش می‌گذشت. او ۸۵ ماه در جبهه حضور داشت و ضمن شرکت در ۱۴ عملیات، هشت بار مجروح شد و تا کنون ۲۵ بار در بیمارستان بستری شده و در حال حاضر با عوارض گازهای شیمیایی که چشم، ریه و دیگر اعضای بدن او را در بر گرفته، دست و پنجه نرم می‌کند. امروز کپسول اکسیژن، ماسک و داروهای مختلف همدم او هستند و در طول ماه نیز روزهای بسیاری را میهمان تخت بیمارستان می‌باشد. او خاطرات خود را از آن روزهای پر التهاب و نورانی چنین بیان می‌کند.

قاسم سلیمانی منم

به لحاظ سنی خیلی کوچک بودم و وقتی که برای اعزام به جبهه اقدام کردم از شهر «رابر» من را اعزام نکردند. رفتم شناسنامه‌ام را دستکاری کردم و از بسیج بردسیر در آذرماه سال ۶۱ اعزام شدم در کرمان خیلی به من گیر دادند. هر طور بود به جبهه اعزام شدم برای اولین مرتبه من را بردند گیلانغرب. نزدیک شهر یک پادگان بود، در آن مستقر شدیم وقتی لباس آوردند، کوچکترین شماره را به من دادند. سه بار آن را کوتاه کردم.

در محوطه پادگان قدم می‌زدم که یک مرتبه شخصی را دیدم که یک دست لباس بسیجی بر تن داشت و یک چفیه بر گردن‌آمد نزدیک من، سلام کرد و گفت: چطوری؟ بچه کجایی؟ گفتم: بچه رابر هستم. گفت: چه کسی تو را اعزام کرده؟ گفتم: من از بردسیر

اعزام شدم. گفت: نمی ترسی تو را برگردانند. گفتم: نه، می روم پیش قاسم سلیمانی، همشهری من است. از او می خواهم دستور بدهد در جبهه بمانمگفت: اگر قاسم سلیمانی بگوید برگرد، برمی گردی؟

گفتم: قاسم سلیمانی می داند من بچه عشایر هستم و توان کار کردن در جبهه را دارم و نمی گوید برگرد. در جواب من گفت قاسم سلیمانی را می شناسی؟ گفتم: بله گفتم: قاسم سلیمانی من هستم و حالا ماندن تو یک شرط دارد آنهم اینکه صبح ها جلوی گردان یک پرچم در دست داشته باشی و بدویدر جوابش گفتم: قبول دارم.

وقت تحویل اسلحه شد، یک اسلحه قنداق دار کلاشینکف را به من دادند که از قد من بلندتر بود، خدا رحمت کند، شهید میرحسینی گفت: به ایشان یک اسلحه تاشو بدهید.

موقع تحویل پوتین شد. باز هیچ شماره ای به پای من جور نیامد، شهید میرحسینی به مسئول تدارکات گفت بروید کفش ملی یک جفت کفش زیبایی شماره ۳۶ برایش بخرید و مسئول تدارکات این کار را کرد و یک جفت کفش ملی برای من خریدند.

باورمان نمی شد به ساحل دشمن رسیدیم

قبل از عملیات والفجر ۸ یکسری آموزش ها را در بهمن شیر گذراندیم که خیلی فشرده و سخت بودند. آب بهمن شیر تلخ و شور بود. در آن شب طوفانی و امواج خروشان که تمام ستون ها را به هم ریخت. بچه ها همدیگر را گم کرده بودند. وقتی به ساحل دشمن رسیدیم، اول باورمان نمی شد که این ساحل دشمن است. از روی سیم خاردارها فهمیدیم ساحل دشمن است. مسئول محور ما آقای باقریان بود. به بنده گفت شما پهلوی همین موانع باشید، بچه ها که محور را باز کردند با چراغ قوه به قایق ها علامت بدهید. بچه های تخریب سیم خاردارها را بالا گرفتند، گردان غواص از موانع عبور کرد و رفت پشت سنگرهای عراقی ها موضع گرفت و آماده عملیات شد. همین که رمز عملیات اعلام شد، عراقی ها از چند طرف مورد حمله قرار گرفتند و مجال کوچکترین مقاومتی به آنها داده نشد.

عملیات والفجر ۸ با این همه بزرگی مانند یک مانور بود. اصلاً احساس خطر نکردیم. گردان های قایق سوار، هدایت شدند و محور خیلی سریع باز شد. دشمن از لب ساحل ارونند تا خط خودش ۲۳ ردیف سیم خاردار، موانع ضدقایق کار گذاشته بود. با تعدادی از بچه های تخریب از جمله شهید عبدالهیه، عسکری، شهید مهدی توسن تصمیم گرفتیم یک محور گشاد باز کنیم.

برای نصب پل شناور هشت نفر از هشت طرف هرچه مانع بود در وسط میدان جمع کردیم و همانند یک خرمنی از انواع موانع با بکار گذاشتن «اژدر بنگال» زیر آنها و با صدای یاحسین یک انفجار بسیار بزرگی انجام و محور کاملاً باز شد و پل شناور سریع نصب شد و لشکرها از همین محور برای عبور استفاده کردند. تمامی مجروحین و شهدا از همین محور به عقب انتقال یافتند. شهید «مهدی توسن» نقش بسزایی در راه اندازی این محور داشت. او هم تخریب چی بود، هم مجروح و شهید حمل می کرد و آنقدر

بچه‌ها توسن توسن گفته بودند که یک عراقی هم توسن را صدا زد. وقتی از او سؤال کردند چکار دارید؟ او چون فارسی نمی‌دانست نتوانست جواب بدهد. ما فهمیدیم عراقی است و بچه‌های گردان صبح زود او را اسیر کردند.

امداد غیبی

در جاده فاو-البهار با برادران اطلاعات، حسین متصدی و رسول جمشیدی برای شناسایی رفتیم. بعد از عبور از خاکریز خودی که زمین خیلی سنگلاخی بود و «مین»هایی به صورت نامنظم کاشته شده بود.

در یکی از شبها جلوتر از بچه‌های اطلاعات بوم و یک سیم تلفن هم به پایم بسته بوم و حدود پنج متر جلوتر از آنها طی مسیر می‌کردم. با عبور از خاکریز با خیل عظیمی از مین‌های ضد نفر مواجه شدیم آنها را بر می‌داشتیم و پس از خنثی کردن دوطرف معبر که قرار بود باز شود می‌گذاشتم.

با دوربین دید در شبی داشتم در یک لحظه احساس کردم یک مار از جلوی من رد شد. مسیرم را عوض کردم. تقریباً ۱۰ متر به سمت راست رفتم. آن شب حدود ۳۰۰ متر جلو رفتیم و برگشتیم. صبح زود با دوربین معبر را نگاه کردم و متوجه شدم که اگر شب گذشته مستقیم می‌رفتیم درست می‌خوردیم روی سنگر کمین عراقی‌ها که با حضور آن مار و تغییر مسیر، خدا به ما کمک کرد.

انگشت بسیجی در دهان عراقی

شب عملیات والفجر ۸ یکی از برادران بسیجی متوجه یک عراقی می‌شود که از داخل نيزارها به طرف ایرانی‌ها تیراندازی می‌کند. این بسیجی از پشت رفته بود که او را غافلگیر کند و در حین غافلگیری، ناگهان یکی از انگشتانش به داخل دهان عراقی می‌رود و عراقی محکم آن را گاز می‌گیرد. صدای بسیجی درمی‌آید و کمک می‌خواهد که یکی دیگر از برادران بسیجی با شلیک تیر، عراقی را به هلاکت می‌رساند؛ البته یک تیر هم به پای بسیجی اصابت می‌کند.

۸۰ مرتبه عبور از اروند

قبل از عملیات کربلای ۴ در منطقه اروند، در نهر «بلامه» آموزش می‌دیدیم. به طوری که بعضی وقت‌ها از ۲۴ ساعت ۱۸ ساعت در آب بودیم. صبحانه که می‌خوردیم پس از استراحتی کوتاه مجدداً آموزش را شروع می‌کردیم. اذان ظهر برمی‌گشتیم بعد از نماز و استراحت کوتاهی مجدداً داخل آب می‌رفتیم تا اذان مغرب که برمی‌گشتیم و نیمه‌های شب مجدداً وارد اروند می‌شدیم.

در حین آموزش شاید بیشتر از ۸۰ مرتبه از اروندرود عبور کردیم و انواع آموزش‌ها را دیدیم. آب اروند خیلی سرد، تلخ، شور و آموزش

در آن خیلی سخت بود. از بس که داخل آب می‌لرزیدم وقتی بیرون می‌آمدیم توان حرف زدن نداشتیم. لباس‌های غواصی بر تن اکثر بچه‌ها گشاد بود. حتی کفش غواصی هم به پایمان جور نبود. خیلی از بچه‌ها پاهایشان چرکی شده بود و خیلی از سختی‌ها را تحمل می‌کردند، بخاطر اینکه جزو نیروهای خط شکن باشند. یک گروه هم که جزو گروه غواص نبودند در ساحل برایمان چای دم می‌کردند و سیب‌زمینی در آتش می‌پختند و همین که از آب بیرون می‌آمدیم با خوردن چای و سیب‌زمینی کاملاً سرحال می‌شدیم.

برف‌ها را آب می‌کردیم

قبل از عملیات والفجر ۱۰ با چند نفر از بچه‌های تخریب و اطلاعات مامور شدیم به سنگری بین خط خودی و عراقی‌ها که در دست نیروهای قرارگاه رمضان بود رفته و آن را تحویل بگیریم ساعت هشت صبح از روی ارتفاعات ملخ خور حرکت کردیم ساعت چهار عصر رسیدیم. برف زیادی روی ارتفاع نشسته بود. حدوداً سه متر ارتفاع برف بود. ما در تیررس مستقیم عراقی‌ها بودیم و ما را می‌زدند. اما به خاطر برف‌ها در امان بودیم. وقتی رسیدیم، سنگر را تحویل گرفتیم دیدیم در داخل سنگر فقط نان خشک است. چون منطقه صعب‌العبور بود، فقط در تابستان به وسیله قاطر جیره غذایی جابه‌جا می‌شد.

شبها که نگرهبانی می‌دادیم خیلی سرد بود، بعد از نگرهبانی با چکمه می‌رفتیم داخل کیسه خواب، برای خوردن و شستشوی لباس هم از برف آب می‌کردیم. روی یک حلبی نان می‌پختیم. از لحاظ معیشتی خیلی سخت بود ولی شب‌ها دور هم جمع می‌شدیم و بعد از قرائت سوره واقعه، بچه‌ها خاطره تعریف می‌کردند. بعضی وقتها هم سر به سر عراقی‌ها می‌گذاشتیم؛ مثلاً از بالای ارتفاع یک حلب پرت می‌کردیم پایین عراقی‌ها شروع می‌کردند به تیراندازی و ما با این کار سنگرهای آنها را شناسایی می‌کردیم.

منبع: ایسنا

آدرس مطلب :

<https://www.cafetarikh.com/news/27567/هستم-سلیمان-قاسم>